

داستان کوتاه

ریشه در باد

نویسنده: نسیم خاکسار

شبها پشه‌ها بدجوری اذیت می‌کردند. جا هم خیلی تنگ بود. هر غروب، وقت سرازیر شدن از روی نردبان‌های آهنی مخازن، نقطه‌نقطه نور چراغ چادرها را توی محوطه می‌دیدیم. چراغ‌های دهکده اما اصلاً پیدا نبود. مه نمی‌گذاشت. از روشنایی فانوس‌ها می‌فهمیدیم چقدر پراکنده و نامنظم چادرها را بر پا کرده بودیم. نقطه‌های روشن هیچ نظم خاصی نداشتند و این، همیشه توی ذوقمان می‌زد. در روز وضع طور دیگری بود. وقتی زیر تیغ آفتاب، ماسک را از روی صورتمان بالا می‌زدیم تا عرق پیشانی‌مان را پاک کنیم، از روی «تخته» چادرها را می‌دیدیم - چسبیده به هم - مثل زنان عزادار، روی خاک پوک و شور جزیره چمباتمه زده‌اند. صدای شیون اما نبود.

چادرها با درختان «لیل»ی که تک‌وتوک در اطراف روییده بودند و از شاخ و برگ‌های انبوه عبایی روی سرشان کشیده بودند، جفت‌های غمگین می‌ساختند. توی هر چادر هفت تا تخت فنی بود که همان روزهای اول زیر تن بچه‌ها، جیغ‌وویغشان درآمد. زیلویی هم کف آن پهن بود که یک هفته نگذشته رنگ خاک گرفته بود.

«شفی» شبها خوابش نمی‌برد. جیرجیر تخت سخت کلافه‌اش می‌کرد. با هر غلت، خواهر و مادر رؤسای شرکت را به فحش می‌بست. از همه مسن‌تر بود. شصت سالی داشت. لاغر و کج‌وکوله بود و موهای جلو سرش تمام ریخته بود. پوست قهوه‌ای پیشانی و گونه و پشت گردنش را چین و چروک‌های زیادی می‌پوشاند. بیست سال بود کار فنی را ول کرده بود، از سیزده‌سالگی در شرکت‌های خارجی جوشکاری می‌کرد. برادرش که مرد، ناچار شد فاتحه کار فنی را بخواند. یتیم‌داری با این شهر و آن شهر رفتن جور در نمی‌آمد. وقتی دید مجبور است یکجا بماند، در کارخانه یخ‌سازی مشغول شد. کارش خرحمالی بود. من و جبور هر از گاهی او را می‌دیدیم. زیر قالب‌های سنگین یخ‌رمقش درآمد بود. روحیه‌اش با این جور کارها نمی‌خواند. اما نمی‌توانست. حقوقش کم بود، ناچار روزها کار می‌کرد و شبها نگرهبانی می‌داد. از بس در اتاق‌های مرطوب و بی‌آفتاب جان کند، رماتیسم گرفت. وقتی درد توی پا و کمرش زق زد، ترسید. بچه‌های برادرش هم دیگر بزرگ شده بودند. شوق کار کردن با بروبچه‌های فنی هنوز در او بود. وقتی دید دیگر نمی‌تواند بماند کارخانه را ول کرد و دنبال «جبور» آمد.

جبور بغل‌دست شفیی بود که خال زدن روی آهن را یاد گرفت، اما حالا حسابی خبره شده بود. توی کار لوله‌کشی و جوشکاری رودست نداشت. یک سر و گردن از شفیی بلندتر بود. از همه ما بلندتر بود. با یک نظر

که به پلیت^۱ می‌انداخت، می‌فهمید به درد چه کاری می‌خورد. تا یک جای کار لنگی پیدا می‌کرد، جبور می‌افتاد روی خاک و نقشه می‌کشید. کار که تمام می‌شد، مهندس‌های ایرانی و خارجی هاچ‌وواج می‌ماندند. کمتر کسی از طرح‌هاش سر درمی‌آورد. هرچه بود توی دست و کله‌اش بود. یک روز که آمریکایی‌ها انگشت به لب مانده بودند، چطور اسکلت بالای کارگاه ذوب را به هم وصل کنند؛ نصف روز نشد با یک مشت آهن قراضه پل هوایی‌اش را ساخت.

جبور هر جا می‌رفت سرکارگر بود. شفی می‌دانست اگر توی کار بماند جبور هوایش را دارد. این یکی از عادت‌های جبور بود. یک‌تنه کار چند نفر را می‌کرد. همیشه دوروبرش آدم‌های پیر و ازکارافتاده و بچه‌های تازه‌کار وول می‌خورد. این‌طوری بود که شفی بعد از بیست سال جان‌کندن توی کارخانه یخ‌سازی دوباره به بیابان زد. اما انگار شانس خوبی نداشت. زخم شانه‌اش هنوز خوب نشده بود. با خودش یک پماد سوختگی داشت که شب‌ها روی آن می‌مالید. گرما و پشه شب‌ها کلافه‌اش می‌کردند. اما هنوز خوش‌خلفی گذشته‌اش را داشت. زیاد سخت نمی‌گرفت، سه ماهی بود اینجا مشغول کار بودیم. شرکت مال آمریکایی‌ها و ژاپنی‌ها بود. اسکله و مخزن توی جزیره می‌ساختیم.

«کمپ» ما کاملاً توی بیابان بود. بیابانی خشک و خالی. آن دوروبرها چند تایی درخت لیل پیدا می‌شد. کوتاه و پهن بودند و میوه‌هایی کوچک و ترش‌مزه داشتند. نخستین بار بود درختانی می‌دیدیم که ریشه‌هایشان از ساقه و برگ آویزان باشد. ریشه‌ها کاملاً در باد بود. هوا بیشتر وقت‌ها گرم و شرجی بود. نفس که می‌کشیدی، نم هوا ریهات را پر می‌کرد. عرق روی بدنت هیچ وقت خشک نمی‌شد. بچه‌ها معمولاً گرم‌زده می‌شدند. روزها کار می‌کردیم و شب‌ها می‌خوابیدیم.

کمپ خارجی‌ها با ما زیاد فاصله داشت. وضعشان خیلی خوب بود. توی کاروان می‌خوابیدند. یک موتور برق، کمپشان را روشن می‌کرد. کولر و یخچالشان روبه‌راه بود. ناهارخوری‌شان هم با ما تفاوت داشت. ناهارخوری ما بوی لاشه گندیده می‌داد. اگر جعفر در همان هفته اول برای رئیس شرکت که ژاپنی ریزه‌میزه‌ای بود، میله آهنی بلند نمی‌کرد، تا حالا از آب یخ هم خبری نبود. بعد از دعوا چند روزی شور و مشورت کردند تا اخراجش کنند، اما کوتاه آمدند. ترسیدند شلوغ‌پلوغی راه بیفتد. سیاستشان نبود به این زودی رابطه‌شان با ما شکراب شود. حدود هزار نفر می‌شدیم. جمعیت جزیره زیاد نبود. نمی‌فهمیدیم کجاها گم‌وگورشان کرده بودند. اگر با مهاجرین که بیشترشان ژاندارم و سرباز بودند یا کارمند آژانس‌های بین‌المللی، جمعیت جزیره را جمع‌وجور می‌کردی، به اندازه یک شهرک کوچولو آدم داشت. اما تا بخواهی جاسوس و پلیس مخفی همه جا وول می‌خورد. فرمانروایی ترس را هم ساواک آنجا از توی یک قلعه قدیمی، طبق معمول، اعمال می‌کرد. رئیسش از آن سرهنگ‌های مادرقحبه بود. مأمورینش از صبح تا شب دنبال کون آدم بودند؛ می‌گفتند جزیره یک منطقه سوق‌الجیشی است. بچه‌ها می‌فهمیدند هرچه هست، زیر سر نفتی بود که داشتیم مخازنش را می‌ساختیم.

قبل از آنکه پامان به جزیره برسد، پرونده‌مان را یک‌به‌یک بررسی کرده بودند. از هواپیما هم که پیاده شدیم، یک سخنرانی تهدیدکننده، توی فرودگاه تحویل‌مان دادند. سرهنگ باد به غیغب انداخت که اینجا بدون محاکمه تیرباران می‌کنند. بچه‌ها خوششان نمی‌آمد سروکارشان با ساواک بیفتد. اسم ساواک که می‌آمد، یاد بطری می‌افتادند و این موضوع پاک پکرشان می‌کرد. بشیر می‌گفت آدم بواسیر می‌گیرد. شفی از این بابت حسابی می‌ترسید. هر وقت عصبانی می‌شد، می‌رفت توی فکر که سوراخش را با دهانه بطری اندازه‌گیری کند، بعد به سرش بزند شلوغی راه بیندازد. آمریکایی‌ها دیوث‌تر از ژاپنی‌ها بودند. همه‌شان گانگستر بودند. از مهندس گرفته تا تکنیسین توی جیبشان پنجه‌بوکس و چاقو داشتند. پاش که می‌افتاد، هم می‌زدند، هم به ساواک می‌فرستادند. پیرمردهاشان هم کاراته‌باز بودند.

بچه‌های ما همه مخزن‌ساز بودند. سروکارشان بیشتر با ژاپنی‌ها بود. آمریکایی‌ها ساختن اسکله را در دست داشتند. همیشه با لباس‌هایی از آن نوع که «جان وین» توی فیلم‌ها می‌پوشید، این طرف و آن طرف پرسه می‌زدند. کاروان خارجی‌ها خیلی خنک بود. مشروبشان هیچ وقت قطع نمی‌شد، هفته به هفته با هواپیما برایشان ویسکی می‌رسید. گاه‌گاهی هم از «نایت کلپ» رقاصه‌های فیلیپینی می‌آوردند. شب‌ها بساطشان جور بود. کارگرماعت اجازه نداشت پایش به کمپ آنها برسد. توی ده هم چیزی پیدا نمی‌شد. تنها میوه آنجا سیر و پیاز بود، خوردنش را هم بچه‌ها قدغن کرده بودند. با آن گرما و هوای دم‌کرده و جای تنگ، خوردن آن کلی مکافات داشت. وضع غذا خیلی خراب بود. صبح‌ها پنیر خشکی می‌دادند که به‌سختی از گلو پایین می‌رفت. ناهار و شام هم معمولاً آبگوشت و برنج می‌دادند. گوشتش خیلی افتضاح بود، از آن گوشت‌هایی که فقط به درد کود می‌خورد. از ناچاری می‌خوردیم و صدایمان در نمی‌آمد.

اوضاع ایمنی از همه بدتر بود. نمی‌دانستیم چه کار کنیم. آن‌قدر بیکاری کشیده بودیم که دیگر طاقت‌مان سر رفته بود. جبور با دعا و بزن‌بزن توانسته بود کار را بگیرد. بعد از آنکه در کارخانه قند همدان کارمان به اعتصاب کشید، دو سالی بیکار بودیم. آن موقع هم بروبچه‌های ما بودند که آتش را روشن کردند. از پانزده نفری که همراه هم کار می‌کردیم فقط سه نفرمان مانده بودیم. من بودم و «یدو» و جبور. بقیه بچه‌ها معلوم نبود کجا دستشان بند شده بود. قرار بود اگر وضع سامان پیدا کرد، برایشان بنویسیم بیایند. اما هنوز نظمی نگرفته بود.

از یک هفته پیش معلوم بود بچه‌ها دیگر قرار ندارند. یدو معتقد بود مسالمت‌آمیز شروع کنیم. شفی اصلاً توی این فکرها نبود. با جعفر هم تا مدتی نمی‌شد حرف زد. بعد از دعواش با ژاپنی‌ها مدتی با بچه‌ها چپ افتاده بود. می‌گفت باید دنبال کارش را می‌گرفتیم. جعفر از آن تیپ‌های خیلی خوب بود. تازه با او آشنا شده بودیم. وقتی جریان اعتصابی را که توی همدان راه انداخته بودیم شنید، حسابی کیف کرد. دلش می‌خواست با جبور دوستی‌اش را بیشتر کند. این اواخر به چادر ما اسباب‌کشی کرده بود. از آن کله‌شقی‌های ناب بود. نان‌خوری دوروبرش نداشت. بلندقد و زمخت بود. دست‌های درازش برای دعا جان می‌داد. بدش نمی‌آمد شلوغی راه بیندازد، اما جبور معتقد بود باید جای پا را قبلاً سفت کرد. بشیر و اکبر نظری نداشتند،

اما دلشان برای عملیات قهرآمیز لک می‌زد. معلوم بود یدو را زیاد تحویل نگرفته‌اند. مدتی بود یدو روی آنها کار می‌کرد. منتظر بودیم یک جمع درست و حسابی درست کنیم. جبور می‌گفت یک‌باره نمی‌شود جمع را به راه انداخت.

باید مدتی صبر می‌کردیم. هیچ کدام البته اهل سیاست نبودیم. جبور هم نبود، اما بیشتر از ما سرش می‌شد. بارها توی کارخانه بچه‌ها را تشویق می‌کرد روز اول ماه مه را جشن بگیرند. بعد برای آنها از اعتصاب کارگران شیکاگو صحبت می‌کرد. جبور معتقد بود وقتی یک ارتباط دوستانه بین عده‌ای از ما پا گرفت، خودبه‌خود یک جمع درست و حسابی پا می‌گیرد. اما انگار آن طور که جبور می‌خواست، پیش نمی‌رفت.

آفتاب داغ امان همه را بریده بود. بچه‌ها پاک بی‌تاب بودند. مشکل بود سیاست یدو کارساز شود. غروب روزی که خسته از کار برمی‌گشتیم، یدو طرحش را کامل کرده بود. بچه‌ها را توی چادر نشانده. شفی دیرتر از همه آمد. گرما و آفتاب حسابی کلافه‌اش کرده بود. وقتی پیداش شد، سرتاپا خیس بود. علف‌های خشک و پلاستیک روی آب، هنوز لای موهاش بود. شفی با لباس چرب‌و‌چیلی به آب زده بود که «ابوزنبور»‌ها سراغش نروند. اگر نیشش می‌زدند حسابش با کرام‌الکاتبین بود.

تا حالا ندیده بودیم ابوزنبور کسی را بزند. اما همین طوری توی بچه‌ها چو افتاده بود که از کوسه خطرناک‌تر است. برای همین بچه‌ها احتیاط می‌کردند زیاد به آب نزنند. جانورهای کوچک و زشتی بودند - سیاه و بدریخت - یک جور ترساننده زیر آب برق می‌زدند. گاه‌گاهی از روی اسکله آنها را تماشا می‌کردیم. از لای آت‌و‌آشغال‌های روی آب سرشان را بیرون می‌آوردند. روی دهانشان دو تا زائده نازک و دراز بود که پوزه‌شان را شکل گربه می‌کرد. شفی با لباس خیس، توی چادر آمد و از زیر تخت یک دست پیراهن و شلوار برداشت و بیرون رفت. جلو چادر لباسش را عوض کرد، اما تو نیامد. یدو منتظر شفی نشد: «بچه‌ها من فکر می‌کنم اگه نامه‌ای بنویسیم و شرح حال کنیم مؤثر باشه.»

جعفر در حالی که چشمان جبور را می‌پایید، گفت: «با نامه کاری پیش نمی‌ره.» بعد گفت: «اینارو بنداز دور، مال قرتیای اداره‌جاتیه.»

شفی از بیرون چادر گفت: «من یکی امضاش نمی‌کنم.» بعد سرش را توی چادر آورد: «جغله با بطری حسابمون را می‌رسن.» جبور گفت: «جعفر راس می‌گه، من هم با نامه دسته‌جمعی موافق نیستم. شاید حالا زود باشه. اول باید ببینیم با حرف مسئله پیش می‌ره یا نه.»

جعفر عصبانی بود: «واقعاً ها، انگار دیوتا چشم‌اشونه بستن.» چهره‌اش عین روزی بود که میله آهنی بلند کرده بود.

جبور گفت: «باید نذاریم انگ سیاسی به ما بخوره.» بعد در حالی که از روی تخت پایین می‌آمد و روی زیلو می‌نشست، گفت: «تجربه فریمان را بچه‌هایی که اینجان، یادشون هس. این مادر قحبه‌ها وقتی می‌خوان حق را از کارگرا سلب کنن، زود اتهام کمونیستی به دمبشون می‌چسبونن. کارگرا هم مشکل زیر این اتهام

دوام بیارن. اینه که حرکت عقب می‌افته. من فکر می‌کنم اگه همه با این فکر موافقن، از امروز به بعد هر وقت فرصتی دستتون افتاد، با بهانه‌هایی مثل مشکلات کار، وضع غذا، مرخصی، و از این قبیل پروپای این خارجیا را بچسبن. از برخورد کارگرا دستمون می‌آد چه وقت آهن را بلن کنیم.» و نگاه معناداری به جعفر انداخت. جعفر لبخندی زد و با دست روی شانه جبور کوبید.

اکبر گفت: «من هف هشتا فحش آب‌نکشیده انگلیسی یاد گرفتم. اما زبون ژاپونیا را نمی‌دونم دیگه چه زبونیه.» بعد مثل مرغی شروع کرد به قدقد کردن: «نامردا هیچ معلوم نیس چه موقع عصبانی می‌شن.» شفی از بیرون چادر گفت: «فک‌آف.»

همه زدند زیر خنده.

اکبر گفت: «دلم می‌خواد تو اعلامیه‌معلامیه بریم.» به شوخی گفت، اما کسی از بچه‌ها متوجه نشد. من با حرف‌های جبور موافق بودم.

گفتم: «بچه‌ها اینجا سگ هم نمی‌تونه زندگی کنه. فکر نمی‌کنم توی کارگرا کسی باشه که از این وضع نناله. اما اینم خیلی مهمه که تعدادمون بالا باشه. اگه اون وقت که تعدادمون زیاد شد بخوان اخراج کنن، مجبور می‌شن کار را بخوابونن و این به ضررشونه.»

جبور گفت: «ژاپونیا زود جا می‌زنن، اما آمریکایی‌ها از اون مادرقحبه‌هان. باید تو فکر بچه‌های اسکله هم باشیم.»

جعفر گفت: «جبور راس می‌گه، فکر اعلامیه‌معلامیه را حالاحالاها از کله‌مون بیرون کنیم.»

بشیر گفت: «ای بابا، کی تو این فکر راس.»

اکبر لبخند مودیانه‌ای زد: «جون به جونت کنن تک‌رویی!»

جعفر گفت: «ها، ها» و دو تا مشتت را گره کرد: «همچی که پای مخزن پیداش شد، صداش می‌زنی، می‌گی های گه سگ بدترکیب! تو با این هیکل قناست می‌تونی رو تخته‌ای به این باریکی تو ارتفاع دوازده‌متری جولان بدی.»

شفی از بیرون چادر گفت: «راس می‌گه، دیروز چشمام داشت پیلی‌ویلی می‌رفت.»

کار کردن روی تخته‌های بیست‌سانتی‌متری یکی از نگرانی‌های بچه‌های مخزن‌ساز بود. مشکل بچه‌های اسکله هم بود، اما آنها زیرشان آب بود و این تا اندازه‌ای خیالشان را راحت می‌کرد. از آن گذشته پایه‌های اسکله چندان بلند نبود. ولی ما کارمان آن بالا به کار بندبازها شبیه بود. با تمام وسایل جوشکاری باید روی یک تخته باریک می‌چرخیدیم. با تکان کوچکی که کابل به تخته می‌داد، هر لحظه ممکن بود از آن بالا سقوط کنیم. هر کدام از ما خاطره بدی از افتادن بچه‌ها داشتیم. هیچ چیز شوم‌تر از سقوط یک نفر از روی چوب نبود. وقتی احساس می‌کردی زندگی‌ات یک پول سیاه هم نمی‌ارزد، از نفرت لبریز می‌شدی. اگر کسی

می‌افتاد، حسابی آتش‌ولاش می‌شد. بی‌شرف‌ها حتی کمر بند ایمنی هم به ما نداده بودند. محض نمایش چند تایی به سرکارگرها دادند، اما جبور همان دم پرتش کرد جلو انباردار و با نفرت گفت: «ببند کمر اون دیوثای مفت‌خور که می‌خوان تفرقه بندازن.»

بچه‌ها نمی‌خواستند بدون کمر بند بالا بروند. اما ژاپنی‌ها خیلی زرنگ بودند. با کفش‌های مخصوصی که به ما دادند، دهن همه را بستند. کفش‌ها سبک و پارچه‌ای بود و جای مخصوص انگشت داشت. از جلو مثل سم اسب بود. بچه‌ها با خوشحالی آنها را از دست همدیگر می‌قاییدند. اما به پای هیچ کدامان نرفت. ناچار برای سوغاتی آنها را توی چمدان چپاندیم که به ولایت ببریم. جبور معتقد بود بچه‌ها زود ذوق‌زده شده بودند. جعفر هم قبول داشت.

گفتم: «سر اون کفشا خوب می‌تونسیم شلوغ‌پلوغی راه بندازیم، اما به قول جبور گه زدیم.»

جعفر گفت: «این خارجی‌ها از نادانی ما استفاده می‌کنن.»

یدو گفت: «بالاخره مسالمت‌آمیز یا قهرآمیز؟»

شفی گفت: «سیاست‌بازی دربیاری من نیسم. این مسالمت‌گوز و قهر چس دیگه چیه؟»

جعفر گفت: «می‌بینین! شفی دیگه از خودمونه. شوخی یا جدی از جلسه‌ملسه می‌ترسه، وای به حال بقیه. حق با جبوره، کمونیست‌بازی‌اش نکنیم.»

گفتم: «جعفر راس می‌گه، اما یادمون باشه به این زودی آهن‌ماهن بلن نکنیم. آروم‌آروم پیش ببریم.»

یدو گفت: «خب منم نظرم همین بود.»

مدتی بود من و یدو و جبور با هم کار می‌کردیم. فریمان که بودیم با چند تا از بچه‌های دانشجو آشنا شده بود. بعد از آن تا تکان می‌خوردی، یک «ایسم» تحویل می‌داد. بچه خوبی بود. تو هر کاری می‌توانستیم روی او حساب کنیم. وقتی کار بیخ پیدا می‌کرد، یدو فرمان را دست می‌گرفت. سروزبان‌دار بود. عصبانی که می‌شد، قشنگ و هیجانی حرف می‌زد. صدای گیرایی داشت. کارگرها می‌گفتند یدو ریشه سرمایه‌داری را می‌شناسد.

شفی گفت: «کجاش با نظر تو جور بود.» و هیجان‌زده توی چادر آمد: «مخ جعفر خوب‌تر از همه‌تون کار می‌کنه. من اگه تا حالاش تو نیامدم به این خاطر بود که از جلسه‌ملسه زیاد خوشم نمی‌آد.» بعد رو کرد به یدو: «آخه قربون اون مسالمت نمی‌دونم چی‌چیات برم، تو که از همون اول می‌خواستی کاغذبازی راه بندازیم.» لباس‌های خیسش را روی تخت انداخت و آمد کنار جبور نشست: «هرچه جبور بگه من قبول دارم.» بعد پدران، شانه جبور را گاز گرفت.

پیرمرد واقعاً جبور را دوست داشت. مدام مواظب جبور بود. مثل پدری به جبور می‌رسید. با همه غصه‌هاش آنی از جبور غفلت نمی‌کرد. یک قوطی خالی را گونی‌پیچ کرده بود و دم به ساعت به آن آب می‌زد تا آب یخی

که از بشکه توی آن ریخته است، داغ نشود. وقتی جبور سر مخزن تشنه‌اش می‌شد، برایش بالا می‌فرستاد. هر شب جوراب‌های جبور را می‌شست. جبور نمی‌توانست جلوش را بگیرد. پیش بچه‌ها خجالت می‌کشید، اما هر کاری می‌کرد بی‌فایده بود. شفی زیر بار نمی‌رفت.

شفی این چند سال خیلی تنهایی کشیده بود. زیر سنگینی قالب‌های یخ کمرش تا برداشته بود. پای چپش هم کمی می‌لنگید. چشمان کوچک و ریزی داشت. با تمام سختی‌ها، از اینکه دوباره به کار سابقش برگشته بود، احساس آزادی می‌کرد. فرصت که دست می‌داد، برای بچه‌ها از زندگی گذشته‌اش می‌گفت. شفی از اولین بچه‌های مخزن‌ساز بود که توی شرکت‌های خارجی بروبیایی داشت. آن وقت‌ها مثل گربه از گودام^۲ بالا می‌رفت. جوانی‌هاش زبل و اذیت‌کن بود. یک سالی با من و جبور توی بیابان‌های کویت کار می‌کرد. اسم آن محل خیران بود. آنجا برای شرکت آرامکو مخزن می‌ساختیم. شب‌های ترسناک و غریبی داشت. بادهای داغی می‌وزید که پوست آدم را می‌کند. شفی برای خودش یک چادر گرفته بود و تنهایی زندگی می‌کرد. من و جبور و یک فلسطینی و یک سومالیایی توی یک چادر بودیم. فلسطینی از آن بچه‌های دبش بود. از تمام شیوخ عرب نفرت داشت. آمده بود آنجا تا پول‌وپله‌ای برای خانواده‌اش جور کند، بعد به جبهه برود. آن یکی اما ساکت و بی‌زبان بود، خیلی هم ترسو بود.

بعد از مدتی که آنجا کار می‌کردیم، یک‌مرتبه سروصدای پیدا شدن «جن» میان بچه‌ها پیچید. چند تایی از بچه‌ها او را دیده بودند که شب‌ها با لباس سفیدی روبه‌روی چادرشان پیدا شده بود. می‌گفتند از چشمانش آتش شعله می‌زند. ترس از جن کم‌کم ته دل همه را خالی کرده بود. کم‌کم به چادر ما هم سرایت کرد. شب‌ها وقتی خسته و کوفته روی تخت می‌افتادیم، یک‌مرتبه صدای داد و فریاد بچه‌ها ما را از خواب بیدار می‌کرد. چراغ به دست به سمت صدا می‌دویدیم؛ اما جن رفته بود و کارگری که جن را دیده بود، بیهوش و بی‌حال وسط چادر افتاده بود. من و جبور نمی‌توانستیم باور کنیم.

یک بار نصفه‌های شب بود که به چادر ما هم سر زد. من و جبور آن شب خوابمان نمی‌برد. سومالیایی زیر نور ضعیف چراغ نفتی داشت صورتش را اصلاح می‌کرد. ما طوری خوابیده بودیم که پشتمان به در چادر بود. سومالیایی از توی آینه جن را دید. همان طور که داشت ریشش را می‌تراشید، از ترس فریادی سر داد و روی زمین افتاد. جبور که از روی تخت پرید، من هم دنبالش دویدم. قبل از آنکه جن جیم بشود، دو تایی او را گرفتیم. اما دست‌ها مان حسابی می‌لرزید. می‌ترسیدیم توی صورت جن نگاه کنیم. بدریخت و وحشتناک بود. همان طور که بچه‌ها می‌گفتند، چشمان قرمز و شعله‌وری داشت. وقتی توی چنگ گرفتیمش، به نظرم بدجور سبک و استخوانی می‌آمد. اما عرق ترس از چارپندمان می‌ریخت. جبور او را برد که سروته توی بشکه آب بیندازد. هنوز کله‌اش به آب نرسیده بود، که صدایش درآمد: «های جبور، یاسین، ناکسا چی کار می‌کنین.»

جبور با غیظ او را روی زمین پرت کرد. صدای شفی بود. ماسک را از روی صورتش برداشت. از ترس می‌لرزید. بچه‌ها از چادرهاشان بیرون ریختند. اگر کسی غیر از شفی بود، حسابی ناکارش می‌کردند. اما بچه‌ها شفی

را دوست داشتند. معلوم نبود چطور این شوخی به کله‌اش زده بود. لباس را یک آمریکایی به او داده بود. تمام بدنش خال‌های سیاه و درشت داشت. جبور می‌گفت از قیطان پیژامه‌اش که از زیر لباس بیرون زده بود، فهمید که نباید جن باشد. جبور می‌گفت اگر پیژامه را ندیده بود، جرئت حمله را نداشت.

حالا که شفی با آن جثه‌ی لاغر و مردنی گوشه‌ی چادر می‌نشست و چشمانش را تنگ می‌کرد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شد، آدم دلش می‌گرفت. گویی تمام سال‌های دربه‌دری‌مان در وجود او جمع شده بود. تا وقتی سر به سر بچه‌ها می‌گذاشت، رنج‌های درونش هیچ پیدا نبود. اما وقتی او را مشغول کار می‌دید، طاقت نگرستن به شانه‌های لاغر و کوچکش را نداشتی. شب‌ها برایش عذاب‌آور بود. بی‌خوابی که به کله‌اش می‌زد، فانوس کوچک توی چادر را برمی‌داشت و پای چادر می‌نشست و سیگار می‌کشید. و گاهی که سخت گرفته بود، خیلی آهسته ترانه‌ای غمگین می‌خواند.

جعفر که روی تخت ولو شد، من و جبور آمدیم بیرون کمی هوا بخوریم. هوا دم داشت و ستاره‌ای در آسمان پیدا نبود. آسمان اینجا هیچ وقت ستاره نداشت. غروب‌ها، گاه ماه را می‌دیدیم که لاغر و بی‌رنگ مثل تکه کاغذ مچاله‌ای به آسمان چسبیده است.

جبور گفت: «یاسین اگه دیر بجنبیم، این خارجیا شیره‌مان را می‌مکند.»

گفتم: «من موافقم. باید رو بچه‌ها کار کرد، اما باید مواظب باشیم ساواک بو نبره.»

جبور گفت: «باید علنی کار کرد. فقط همین. می‌دونی! نمی‌خواد حتماً به یکی بگیم بیا فلان جا کارت داریم. کار اگه بخواد این‌جوری پیش بره، تو تله افتادیم، باید نذاریم کسی خیالات‌میالات برش داره.»

گفتم: «با دعوا هم کار پیش نمی‌ره.»

گفت: «باید نذاریم پای ساواک تو این جریان پیش بیاد، باید یه کاری کرد مسئله فقط به خارجیا ربط پیدا کند.»

گفتم: «جبور! سر همه‌شون تو یه آخوره.»

گفت: «صب کن، اگه یه چپقی ازشون نکشیدیم.»

جبور خیلی دوست داشت این بار کار را با دقت پیش ببرد. اعتصاب در کارخانه قند همدان بدطوری فکری‌اش کرده بود. آن بار خرده‌خرده نیرویمان را تلف کرده بودیم؛ وقتی هم اعتصاب شد، دیگر نیرو به اندازه کافی نداشتیم. با آن همه اخراجی، بدون اعتصاب هم کارخانه نمی‌توانست راه بیفتد. از آن گذشته اینجا دشمن با کبکبه و دبدبه به پیشواز آمده بود. برخورد، لذت دیگری برای ما داشت. جبور می‌خواست یک زهر چشم حسابی از ساواک بگیرد. در چشم‌هاش می‌خواندم این بار می‌خواهد با دقت جلو برود. وقتی هم سر جریان جعفر زیاد احساساتی نشد، بیشتر باور کردم. حوصله قدم زدن نداشتیم. گرما و خستگی بدعادت‌مان کرده

بود. از کار که می‌آمدیم روی تخت‌هایمان دمر می‌افتادیم و می‌خوابیدیم. گاهی وقت‌ها که باد خنک شمال ریشه‌های نازک لیل را تکان می‌داد، دور هم جمع می‌شدیم و گپ می‌زدیم.

توی چادر که آمدیم بشیر گفت: «خوب شد صحبت کردیم، حالا تا به مدتی خیالمان راحت.»

گفتم: «راس می‌گی، آدم نمی‌تونه همیشه حساب کارشو بکنه. یکهو دیدی مٹ باروت منفجر شدیم.»

یدو گفت: «آدم در بطن مبارزه چیز یاد می‌گیره. ما باید از قضیه همدان یک جمع‌بندی داشته باشیم.»

گفتم: «یدو! ما تا حالا دلمان را به زدن این خارجی‌های مادرقچه خوش کرده بودیم، اما آخرش چی! بین تو زندگی چقد باختیم که آدمای شری مثل ما افتادن به فکر کردن.»

شفی گفت: «می‌ذارین بتمرگیم یا نه؟»

یدو می‌خواست چیزی بگوید، که شفی با غیظ روی بالشش کوبید. بچه‌ها لباس‌هایشان را درآورده بودند و با شورت روی تخت ولو بودند. دستی روی موهای تنک و نرم پشت کله شفی کشیدم و با لباس روی تخت افتادم. جبور طبق معمول دستمالی روی چشمانش گذاشت و طاق‌باز روی تخت دراز کشید. باد مرطوب و گرمی که از روی شط می‌آمد به پهلو چادر فشار می‌آورد و دیرک وسط چادر را تکان می‌داد.

آفتاب تازه درآمده بود که با صدای جیرجیر تخت بچه‌ها بیدار شدم. همه توی چادر بودند، اما تخت شفی خالی بود. شفی عادت داشت زودتر از ما بیدار شود. حوصله نداشت توی صف مستراح بایستد. همیشه زودتر از بقیه بالا می‌رفت. کارش پاک کردن زنگ پلیت مخزن‌ها بود. یدو از ناهارخوری، صبحانه را آورده بود. نان و پنیر توی دستش بود و داشت سفره می‌انداخت که سروصدای غریبی توی محوطه پیچید. جبور زودتر از همه بیرون زد. با آن بدن درشت و عضلانی‌اش عجیب فرزند و چابک بود. فکر می‌کردیم حتماً دعوی رخ داده است. بچه‌ها از چادرهایشان بیرون آمده بودند و به طرف مخزن شماره ۴ می‌دویدند. جبور جمعیت را پس می‌زد و جلو می‌رفت.

یدو زودتر رسید. بعد از آن ما، یکی‌یکی، دورش جمع شدیم؛ اما نتوانستیم نگاه کنیم. شفی از روی تخته سقوط کرده بود. بند پاره شده بود. چوبی که شفی روی آن کار می‌کرد، در ارتفاع دوازده‌متری به یک بند از نوک میله‌های مخزن آویزان بود. کاغذ سمباده و سوهان و قوطی گونی‌پیچش روی زمین افتاده بودند. شفی با مخ روی سیمان‌های بتونی سقوط کرده بود. هنوز نیمه‌جانی داشت و پایش از فشار دردی که رهایش نمی‌کرد و به جانش چنگ انداخته بود، سنگین و زجرآور تکان می‌خورد. کارگرها کومه، کومه روی زمین نشسته بودند و سرهایشان پایین بود و بعضی‌ها، های‌های می‌گریستند.

جبور که سر روی ستونی آهنی نهاده بود، به‌ناگهان چرخید و تیرآهن کوتاهی را که بغل شفی افتاده بود، برداشت و راه افتاد. من و جعفر و یدو هم دنبالش کردیم. بشیر و اکبر می‌دویدند و فحش می‌دادند. اولین

کسی که مقابلمان سبز شد، همان ژاپنی ریزه‌میزه‌ای بود که جعفر برایش آهن بلند کرده بود. به جبور که رسید از ترس پایش را جفت کرد و سلام نظامی داد. جبور سیلی محکمی بغل گوشش خواباند که نقش زمین شد. معاونش به فارسی گفت: «آقای جابور، آقای جابور، چرا عصبانی.»

اما جعفر مهلتش نداد. با آهنی که توی دستش بود آن‌چنان توی پایش زد که نفسش برید. از درد جیغی کشید و پایش را توی دست گرفت و روی زمین نشست. کسی دنبالمان نبود. وقتی به دفتر رسیدیم فقط خودمان شش نفر بودیم. بشیر تابلو «ورود ممنوع» را با دست کند و با لگد در را باز کرد. اکبر هرچه علامت توی راهرو بود زیر ضربات میله آهنی گرفت. چند تا آمریکایی نره‌غول توی حسابداری نشستند و بودند داشتند شیر و چای می‌خوردند. سروکلۀ ما را که توی راهرو دیدند، در را از پشت قفل کردند. اکبر داد زد: «اگه باز نکنین آتش می‌زنیم.»

از توی اتاق صدای تلفن شنیده می‌شد. جبور و من و جعفر با آهن در را خرد کردیم. آمریکایی‌ها از ترس دست‌هایشان را روی سرشان گرفته و پشت به دیوار ایستاده بودند.

جعفر گفت: «مادر قحبه‌ها قشون‌کشی می‌کنید؟» و دو تاشان را زیر لگد گرفت. اکبر و بشیر و یدو چند تایی را توی راهرو گیر آورده و می‌زدند. انگار فقط بلد بودیم بزنییم. هر بار که مشت را توی صورت آمریکاییه می‌زدیم، تصمیم می‌گرفتم تمام کنم. اما نمی‌شد. دوباره فرود می‌آمد: دوباره خیز برمی‌داشتیم. یک چیزی توی دست‌هایم بود که آرام می‌داد. بدم می‌آمد عقب بکشم، می‌دانستم این تمام کار نیست. می‌دانستم که باید یک راه دیگر پیدا کرد. اما نمی‌شد. هر بار به حساب تصادف می‌گذاشتیم. هر بار از یک جایی آتش فوران می‌کرد. هنوز هیچ کاری انجام نگرفته، تمام می‌شد. اما نمی‌شد، همین‌طوری روی یک خط ادامه می‌یافت. فریمان، کارخانه قند همدان، اسکله بندر ماهشهر، آمریکایی‌ها، ژاپنی‌ها، انگلیسی‌ها، مادر قحبه‌ها، دیوئا، مشت و لگد، مردن ما زیر آفتاب، لای لجن، لای چرخ‌دنده‌ها.

جبور می‌گفت: «بیا بید دیگر مثل درخت لیل نباشیم. ریشه‌ها مان را در خاک فروکنیم. در واقعیت.» اما خشم واقعیت بود. جبور زودتر از همه میله آهنی را برداشت.

هیچ کدام از کله‌گنده‌های خارجی نتوانسته بودند از زیر دستمان سالم دربیایند. بشیر و اکبر را به‌زور مجبور کردیم دفتر را آتش نزنند. وقتی بیرون آمدیم که با کارگرها صحبت کنیم، یک قشون سرباز و ژاندارم دورتادورمان را گرفتند. میله آهنی توی دست جبور بود که سرهنگ ساواک از جیب پیاده شد. هنوز نرسیده داد کشید: «کمونیست‌های بی‌خدا اخلاص می‌کنید؟!»

جبور گفت: «سرهنگ بیخود صداتو بلن نکن، اینجا کمونیست نداریم. یکی از همکارانمان را آمریکایی‌ها کشتند، ما شکایت داریم.»

ژاپنی ریزه‌میزه که از دست جبور سیلی خورده بود، پشت سرهنگ مثل میمونی روی دو پاش می‌پرید و با دست جبور را نشان می‌داد.

جبور گفت: «سه ماهه داریم به این خارجیا می‌گیم وسایل ایمنی کافی نیس، سرپمپ‌ها پوسیدن. حرف تو گوششون نمی‌ره. شما چرا از این مادرقبحه‌ها حمایت می‌کنین؟»
سرهنگ گفت: «شما می‌خواستین مخازن را آتش بزیند.»

جعفر گفت: «کدوم خر این حرفو باور کرده. پس اون نعشی که پای مخزن افتاده چیه.»

آمریکایی‌ها کم‌کم از سوراخ‌هاشان بیرون آمده بودند و حالا که قشون رسیده بود گردوخاک می‌کردند. چاقو ضامن‌دار و پنجه‌بکس‌هاشان را نشانمان می‌دادند. ما را کت‌بسته به ساواک بردند. سرهنگ خودش از ما بازجویی کرد. تا بخواهی هارت‌وپورت کرد، اما هیچ گهی نخورد. نمی‌توانستند برایمان پرونده سیاسی درست کنند. مرگ شفی آنها را ترسانده بود. هیچ کدام از فکر شفی بیرون نمی‌آمدیم، جبور مدام به خودش فحش می‌داد. فکر می‌کرد اگر نمی‌گذاشت شفی به‌تنهایی بالا برود، این اتفاق نمی‌افتاد. یک نصفه‌روز بیشتر توی قلعه نماندیم.

قرار شد یدو همراه جسد به آبادان برود و ما هم دنبال کار را بگیریم. تا دو روزی کسی دل‌ودماغ کار نداشت. هر وقت از این اتفاقات می‌افتاد، تا دو سه روزی عزا می‌گرفتیم، اما اینجا قرآن‌خوانی هم نبود. می‌دانستیم بعد از دو سه روز، دوباره وضع عادی می‌شود. این موضوع سخت آزارمان می‌داد. خبرچین‌های ساواک هم تو این مدت، به تکاپو افتاده بودند. روز چهارم به اسم اخلاگر، بیرونمان کردند. ما هیچ حوصله‌ی یکی‌به‌دو نداشتیم. جعفر حالش خیلی خراب شده بود. توی این چند روز، ندیدم با کسی صحبت کند. اگر اخراجمان هم نمی‌کردند خودمان توی جزیره نمی‌ماندیم. از ترس آنکه شلوغی راه نیفتد، شبانه ما را با لنج فرستادند. وقتی ساحل را ترک می‌کردیم، جزیره در خوابی سنگین فرورفته بود. آسمان هنوز هم بی‌ستاره بود. آب شط بدون آنکه برق فسفری، چیزی، نقطه‌های روشنی توی آن بسازد، انگار قیر مذاب تا دوردست‌ها روان بود. هیکل بلند جعفر، که بغل اتاقک ناخدا ایستاده بود، در تاریکی مثل ستونی از سنگ به نظر می‌آمد و آتش سیگارش در آن سیاهی غلیظ و مسلط، روشنی عجیبی داشت.

خردادماه ۱۳۵۹، اهواز

پانویس‌ها

۱. ورقه‌های پهن فلزی که با آن مخزن می‌سازند.
۲. وسیله‌ای است که کارگران مخزن‌ساز می‌سازند و روی آن می‌ایستند و ورقه‌های پهن آهن را به هم جوش می‌دهند.